

میراث یک شهید

مهدی قاسمی

آشنایی نزدیک و رودرروی من با بختیار از ده سال نگذشت

یکی دوسال بعد از اقامت اجباریش در فرانسه بود که در گذری کوتاه از پاریس ، بنا برخواست خود او ، همراه دوستی بدیدنش رفتم . مرا دورادور ، بدلیل نشر مقاله ای در تنها روزنامه فارسی زبانی که آن روزها در لندن چاپ می شد ، شناخته بود . مقاله ای که در عین دفاع ، درزمینه هایی نیز خالی از خرده گیری از او نبود . در همان خانه و همان اتاقی که قتلگاه او شد ساعتها به گفتگو نشستیم .

هنوز در محافل ایرانیان آواره ، ماجرای اولین توطئه قتل او که با سرمایه گذاری « نخستین حکومت الله » و مباشرت دار و دسته انیس نقاش طرح ریزی شده بود ، زبان به زبان می گشت و من در همان نخستین دیدار می خواستم چند و چون واقعه را از زبان خود او بشنوم ولی او طفره رفت بااین اشاره کوتاه : « از این قبیل حادثه هنوز فراوان در راه است » احساس کردم بنا برگفته خودش « به مباحث اصولی تر » بیشتر مایل است . در همان دقایق اول نمی دانم چرا حافظه ام بسوی لقبی کشیده شد که خمینی برای او ساخته بود . می دیدم اگر نه آنگونه « بیابانی » است که پیرمرد برنام او دوخته است ولی از صفای « بیابانها » هم خالی نیست . پیداست به آنچه می گوید معتقد است ، در عین حال اصراری هم ندارد تا « حقانیت » را بنام خود ثبت کند .

می دیدم با آن که در یکی از تند ترین پیچهای تاریخ وطنش شیردلی کرده و بدنبال حقیقت تن به جریان آب سپرده است ، از خودستایی نه فقط می پرهیزد ، که عارفانه بر آنچه انجام داده است بیش از یک « ادای وظیفه » بها نمی دهد . حس می کردم از تعصب بریده است . برباورهای خود پای بند است ولی نه چندان که برباور های دیگران مهر باطل بکوبد . بهمین دلیل هنوز میان برداشتهای من و دریافتهای او فاصله بود که صمیمانه دستش را فشردم و همراهی را قول دادم

کلامش را بیاد می آورم که می گفت : « فقط سنگها و چوبها و آدمهای کوکی هستند که باهم اختلافی ندارند . اگر ممیزه اول آدمها اندیشه است ، جوراجوری سلیقه ها و باور ها ممیزه دوم آنهاست . مهم آن نیست که همه ما در یک خط نمی رانیم ، مهم آن است که در تدارک فضایی باشیم که به برخورد اندیشه ها فرصت دهد »

پیش از این دیدار ، نامش را اول بار بدنبال سخنرانی تند و بی پروای او در جلالیه شنیده بودم . همان سخنرانی که رژیم کودتا را مالانده وگویا چندی از یاران خود را در رهبری جبهه ملی آزوده بود . ظاهرا اختلاف از برداشتهای آنان ریشه می گرفت . اعتقاد او در این بوده است که با استبداد ، آنهم از این قماش که بر مرکب مراد سوار است و بی محابا می تازد ، نمی توان کنار آمد . چنین استبدادی فقط در اندیشه سواری گرفتن است و محال است در تقسیم قدرت حتی بقدر دانه خشخاشی امتیاز بدهد و یاران « مصحلت اندیش » می گفتند وقتی توانی برای مقابله نیست باید به مدارا رو کرد و رژیم را از بهانه جویی بازداشت . ناگفته نماند که در آن زمان عمدتا جوانترها که از بیحالی پیرترها کلافه بودند ، بیشتر جانب او را می گرفتند . بیاددارم در همان ایام سفری به اروپا داشتم ، در آن جا از زبان بسیاری از جوانان جبهه عبارتی در این ردیف می شنیدم « این تنها صدایی بود که حیات ما را شهادت می داد »

چند سال پیش ، از بختیار پرسیدم که آیا هنوز هم به فتوای آن روز خود حق می دهد . جواب داد : « دوری را به زبان حادثه ها و میگذارم ، حرف من با معترضین این بود که نهایت ساده لوحی است اگر گمان کنیم ، رژیمی که هرروز دیوار اختناق را نه یک متر ، که صد متر بالا می برد ، بااین گونه سیاست بازیها براه خواهد آمد . معتقد بودم و هنوز هم براین اعتقاد پابرجایم که اگر ادعایی به آزادیخواهی داریم ، جزاین که ابتدا خودرا باور کنیم و آنگاه از خود مایه بگذاریم ، راه دیگری پیش رو نخواهیم یافت . من آن روز یک آدم انقلابی نبودم ، چنان که امروز هم نیستم و راستش را بخواهید ، با انقلاب میانه ای هم ندارم . بگمان من ، درد بزرگ ما و امثال ما در رسوب کهنسال خشونت است که خود در خشونتها و عصیانها ریشه بسته است اما این مطلقا به آن معنی نیست که گویا من بدنبال این توهم هستم که در کنج خانه چمباتمه زدن و به رحمت حوادث چشم دوختن دردی را دوا می کند . آزادی نه یک متاع است که سراغش را بتوان در بازار گرفت و نه حاصل آن معجزه که یک روز صبح اصحاب اختناق سراز بالین بردارند و صوفینانه همه امتیازات خو را دودست به مردم تقدیم کنند . این درس را از تجربه آموخته بودم که

آزادی فقط با سخت کوشی ، با ایثار ، با احساس مسئولیت و باجان کردن ، بدست می آید و هر تصویری جزاین ، همان تصور مطلق است و دلپستن به سراب . منطق حرف من آن روز که در جلالیه سخن می گفتم ، این بود . امروز هم همان است و دلیلی هم نمی بینم که در این چند صباح آخر عمر از آن دست بردارم . وقایع بعدی مسلم ساخت که رژیم اصولا به « مردم » اعتقادی نداشت ، باین باور بود که آب حیات در مشک از ما بهتران است . از یادمان نرود که شاه نه یکبار ، بلکه بارها گفته و حتی نوشته بود : مصدقیها از کمونیستها خطرناکترند ، شاید هم بحسابی حق داشت ، چرا که در همه استبدادها رشته هایی از سختی و خویشاوندی وجود دارد ، ما می گفتیم ، مقوله سلطنت از مقوله حکومت جداست ولی او می خواست هم سلطان باشد و هم حاکم و هم قاضی و هم قانون گذار . من نمیدانم آن « مصحلت

اندیشان » ما با کدام منطق میخواستند به رژیمی که در نشئه قدرت غرق بود حالی کنند که مردم هم در این سودا حقی دارند ؟ من می گفتم منطق ما وقتی یک سلاح برنده خواهد شد و فریاد ما زمانی بیدارباش خواهد بود که اولاً از « اصول » فاصله نگیریم و ثانيا در اندیشه نیروی باشیم که نتوانند بی اعتنا از کنار آن بگذرند . اما این که گفته اند فقط

جوانتر ها بودند که آن روز جانب مرا گرفتند ، گرچه صحیح است ولی کامل نیست . پا روی حق نگذاریم ، در جمع پیرها- اگر چه معدود - کسانی بودند که بامن همصدایی داشتند و اتفاقا بخلاف آنچه بناروا شایع شده است صدیقی یکی از آنها بود »

وباری سالها گذشت و ازبختیارو بختیارها و حتی آن پیران « مصلحت اندیش » نیز در غوغای بازیهای روز ، از انقلاب سفید گرفته تا معرکه رستاخیز و کاروانهای رنگارنگی که بسوی « دروازه های تمدن بزرگ » براه افتاده بود ، نام و نشان جاننداری نماند . برای او و همه آنها گهگاه زندان را آب و جارو می کردند ، چرا که مثلا نامه ای پراکنده و یا درجایی چون کاروانسراسنگی ، ولو بی طبل و دهل ، اجتماعی داشته اند و صد البته در این زمینه ها ، دیاری را نه فقط حق چون و چرا نبود که حتی حق اطلاع هم نبود ، زیرا که « اطلاع » خود شرایط و ضوابطی داشت لابد خوانندگان ما چگونگی ماجرای که در کاروانسراسنگی گذشت و کیفیت مضحک نشر آن را می دانند و نیازی به شرح و بسط نیست . ممکن است ادعا شود ، این گونه نقلها که بگذشته ها و رفته ها متعلق است بی فایده است ، وانگهی چه بسا ، این و آن را بیازارد و مایه فراق شود . ولی بگمان من درخط چاره جویی ، باید به ریشه یابی نشست و از حقیقت هر اندازه که تلخ باشد نهر اسید سرانجام روزی باید برما کشف شود که چطور خشونت از رحم خشونت متولد می شود و چطور وقتی نوبت به طبع ملای منبری میرسد ، توحش و سبعیت و آدمخواری ، بجای عبادت « ارحم الراحمین » می نشیند .

و بهر تقدیر زنجیره زمان طولانی و طولانی تر می شد ، تاآن که خرده خرده آتشی زیر خاکستر ، نه بدست آن « مصدقیهای خطرناکتر از کمونیستها » بلکه بدست ملایانی گل انداخت که زیر چترمدارای رژیم ، این طرف باج می گرفتند و آن طرف بنام « ملت مستضعف » مرثیه می ساختند و حواری می تراشیدند .

حوادث خرداد سال ۵۲ و « خیزش روحانیت مبارز » نام بختیار و یکی دوتن از یاران او را که در زندان بسر می بردند یکبار دیگر و این بار نه چندان فراگیر بر زبانها انداخت . از آنها خواسته بودند که بر « نهضت آیت الله خمینی » صحه بگذارند و آنها امتناع کرده بودند و او گفته بود : « بارژی می که زبان مارا بسته و به زنجیرمان کشیده است کنار نیامده ام ، بانتهایی هم که می خواهند بردوش مذهب استبداد تازه ای سوغات بیاورند ، کنار نخواهم آمد »

بازهم زمان گذشت و من - نویسنده این سطور - یکی دوسال بود که بساط زندگانی را یکسره به خارج برده و از هرچه با سیاست خویشی داشت ، بریده بودم که اولین گذاره های آشفتن انقلاب در ایران ظاهر شد . دولت شریف امامی که به دلربائی « آیات اعظام » پیش آمده بود و حتی « قول شرف » داده بود که « این شریف امامی ، شریف امامی دیروز » نباشد و بدنبال او دولت از هاری که به هیبت کوهی ظهور کرد و چون حباب صابونی از هم درید..... هرکدام در چشم ناظران خارجی نشانه ای بر احتضار رژیم بود . بااینهمه گمان نمی کنم در آن روزهای طوفانی ، ذهنی چه از خودیها و چه از خارجیها ، می توانست از فرجام کار ، بدانگونه که پیش آمد ، تصویری بسازد

چرخش روزگار چندان پرشتاب بود که حتی ماهها پس از سقوط رژیم ، ملاهای به تخت و بخت رسیده هم از اظهار حیرت دریغ نمی کردند و اگر برداشت خارجیها را میخواهید بدانید ، نامه های آقای سولیوان سفیر کبیر ایالات متحده در تهران ، که فقط چند هفته قبل از انقلاب ، برای کاخ سفید و وزارت امور خارجه فرستاده بود ، مراجعه کنید تا بدانید چه خاطر جمع ، بربقای « جزیره ثبات » سوگند خورده و چه شنگول ، دلخوشی داده است که این جزیره را باطوفان سروکاری نخواهد بود . سرانجام فصلی رسید که بختیار به میدان آمد و من این نخستین بار بود که روی صفحه تلویزیونهای اروپا با چهره سخنران بی پروای جلالیه آشنا شدم <

بیدرنگ اضافه کنم که مطلقا بران نیستم تا قضاوت دوستان و آشنایان و خرده گیران او را به ترازوی بحث و نقد بیاروم که هرکس حق دارد قضاوت خود را داشته باشد و از دیدگاه ویژه خود درست را از نادرست تمیز دهد ، ولی از اظهار این آرزو نمی پرهیزم که چه خوش روز و روزگاری خواهد بود که از حضار تاریک تعصب نشانی نماند و هریک از ما فرصتی بیابد تا با معیار آزادی معنقدات دیگران را عیار بزند و پیش از هرکس خویشتن خویش را به صافی حقیقت بسپارد . پس این سخن بگذار تاوقت دیگر . که آیا او محکوم است ، چون دعوت شاه را پذیرفت و از همرنگی با جماع جوش آمده سرپیچید ؟ و یا بزعم آن دیگران ، محکومتر است چرا که کتف شاه را نبست و از فرارش مانع نشد؟ قضاوت آخرین با مغزهایی است که تعصب را طلاق گفته و با واقع نگری عهد بسته اند . بااینهمه گمان نمی کنم که در این یک داوری خللی باشد که تنها او بود که از درون خلباره ای آتش رسیدن سرنوشت سیاه را جسورانه فریاد می کرد و ماجرای چاه و چاله را هشدار میداد . بتصور من اگر در همین یک داوری ونه بیشتر ، توافقی دست داده باشد می توان گفت که خونت بناحق فدا شده او ، سببی ساخته است که از این پس ، قضاوت خود را نسبت به هرکس و هر چیز ، فارغ از حب و بغض به محک حقیقت و آگذاریم و یا دست کم به ریشه درد مزمن خود که جز رسوب پایدار خصومت و یکسویه روی نیست ، ژرفتر ببیندیم .

و اما حکایت در آن جا که به حال و قال شخصی من باز می گردد ، اقرار می کنم که در آن حال و هوای طوفانی که از دور دور شاهدش بودم ، بنحو شگفت انگیزی به آمیزه ای از عواطف متضاد مبتلا شدم :

اینطرف امواج سنگین مردمی را می دیدم که از زن و مرد ، پیر و جوان - روستایی و شهری پهنه ایران را در گرفته است . همان مردمی که متهم بودند از غیرت بریده و به خار خوردن و بار بردن خو کرده اند . و آن طرف مردتهایی را می دیدم که آرش وار ، تمام هستی خود را در کمائی نشانده است و رساندن پیامی را تقلا می کند (آی مردم چرا از این سایه شومی که آسمان را پوشانده است غافلید ؟)

حالا ، اینکه حاصل کار چه شد و چگونه آن خرمن آرزو بباد رفت ، خود داستان پرآب چشم دیگری است و به تاملی دیگر نیاز دارد . ابایی ندارم که بگویم من در عین حال که از آن جوشش مردمی شادمانه به هیجان می آمدم از فریاد پراضطراب آن مرد تنها نیز غافل نبودم ، بخود می گفتم ک اگر او به « دولتخواهی » پیش آمده و حب جاه به بریدن از قافله وادارش کرده است او چرا سالها پیش به مردا خود پشت کرد ؟ آن سالها که جوانیش در میان بود و جویایی نام و ملکه پر نفوذ مملکت خویشاوند نزدیکش ، برای او پیام خلاصی از زندان فرستاده و قول دولتمداری نوشته بود . از خود می پرسیدم اگر او به جاه طلبی پیش آمده است ، چرا آن زمان دولت بادآورده را روی هوا نقاپید و گوشه زندان را برگزید راستش این است که هنوز هم دانه آن دو احساس متضاد چگونه در ضمیر من بهم بافته شد و اما گرایش من ، گرایش عاطفی من به بختیار فراسوی هرگونه دآوری که هرکس می تواند در خط باور های خود داشته باشد ، در آن آمیزش ده ساله نطفه بست .

می دیدم که ماورا مزدوستیها و دشمنی ها ، چه صادقانه از درد دیگران درد می کشد . می دیدم تابش این همدردی آن گاه در او اوج می گیرد که می شنود ، هموطن غریبی در تالاب عسرت دست و پا می زند . آن وقت بود که بی اعتنا به فردای خود کریمانه کیسه را می گشود . فردایی که دست اخر بسراغش آمد و کیسه اش تهی ماند ولی باز هم خزینه احساسش لبریز بود . می دیدم در پهنه سیاست نیز بابازیگری بیگانه است و این را بسیاری براو خرده می گرفتند . یکبار نقل خرده گیران را با او در میان گذاشتم گفت : « مرا آرمانی باخود می کشد ، چطور می توانم به دیگران دروغ بگویم و با آرمان خود بازی کنم ؟ آن گونه « سیاستها » بر همان سیاستمداران و سیاست بازان ارزانی باد » ده سال ارتباط دایم با او (و راستش زندگی با او) بر من مسلم ساخت ، عشق و آزادی ، حتی فراتر از مرزهای ملی با روحیه او عجین شده است . می دیدم که او در اندیشه آزادی « انسان » است . گرچه در سودای ایراندوستی کارش به عاشقی کشیده است . در عین حال هرگز به این نتیجه نرسیدم که سرشتی ویژه دارد و همتایی ندارد ولی کندوکاو به وسواس آمیخته من (به آن دلیل که از بیعتهای فریب آلود داغها بر سینه داشتم) سرانجام ذهن را به قبول این نظر سوق داد که اینهمه ، حاصل فضای پرورشی اوست ، می دیدم که اعتقاد انشینیش به دموکراسی و شور و وطنخواهیش از بستگیهای فرهنگی او مایه می گیرد

می گفت : « درنو جوانی به سواری سخت علاقه داشتم ولی پدرم شرط گذاشته بود که در صورتی جواز می دهد که هر بار سی بیت شعر از سعدی ، فردوسی و ... از حافظه به او تحویل دهم . پدر باهمه در دسر ها که داشت ، از درس و مشق ما بچه ها غافل نبود . اصرار مفرطش در اینکه ماتاریخ ایران را بدانیم ، خود حکایت جداگانه ای است . به اوج غرور و شادی می رسید ، وقتی که در جمع دوستانش از من می خواست که شعری بخوانم ، یا حادثه ای از تاریخ نقل کنم و من از عهده بر می آمدم »

پیدا بود که تکانههای پدر کار خود را کرده است ، در این ده سال چه بسیار شاهد بودم که در فاصله کارهای سیاسی به مباحث فرهنگی سخت رغبت نشان میدهد . شده بود که مولوی گفتنیها را گفته و ناگفته ای بجای نگذاشته است و حافظ احساس و اندیشه را به قله ها کشانده است . می دیدم که برای یافتن بیٹی از مثنوی بارها شش دفتر را زیر و رو میکند و یاباغزلی از حافظ مست مست می شود ، گویی که پیاله ها سرکشیده است و اما تعلق خاطرش به دموکراسی ، همانگونه که خود می گفت ، میوه دوران تحصیلی او در فرانسه بود . هرگز ادعا نمیکنم که خاصه در قلمرو « سیاست » رای او را در تمامی جزئیات پسندیده ام . کم نبود زمینه هایی کهنه من موفق شدم رای او را بچرخانم و نه او توانست عقیده مرا بگرداند ولی نمی توانم این واقعیت را انکار کنم که او نه تنها در حوزه ادعا ، بلکه در اطوار نیز یک دموکرات بود . اصراری نداشت که باور خود را به دیگری تلقین کند ، وقتی منطق حریف را غنی تر می یافت ، ابایی نداشت که آشکارا حقانیت او را تایید کند .

می خواستم بدانم این خصلت در او چگونه رشد کرده است . گمان می کنم جستجوی بیپوده ای نبود . مگر نه این است که استبداد مزمن ، اکثر ما را در زندان یکسویه اندیشی حبس کرده است ؟ مگر نه این است که جزمیت ، این بلای موحش ، خواسته و ناخواسته ، اغلب ما را به زنجیر بی گذشتی ها و انتقامجوییها و شوق سرکوب و حتی انهدام حریف کشیده است ؟

زندگینامه او جواب مرا آسان کرد . نقل او را جایی گفته ام و حالا می نویسم . می گفت : « دنیای روح من یک ترکیب دوپاره است ، پاره ای که به ایران تعلق دارد و پاره ای که و امدار فرهنگ فرانسه است ، فرهنگی که با سیاهیهای سیاست دولتمردان کنونی این سرزمین فاصله دارد . فرهنگ فرانسه مرا با درون مایه دموکراسی آشنا ساخت . در فرانسه آموختم که چگونه می توان دقایقی با مخالف عقیدتی خود هرچه آتشین تر کلنجار رفت و دقایقی دیگر در کنار او در غایت دوستی قهوه ای نوشید . استادان ما که جای خود داشتند ، رشته های تحصیلی من ، باسیاست آمیخته بود و طبعاً استلالی داشتیم که در ردیف صاحب نظران به جبهه های گوناگون سیاسی و عقیدتی تعلق داشتند ولی باید بگویم که اخلاص و شرف فکری صفت مشترک همه آنها بود : از اولیویه مارتن سلطنت طلب تا الب واکس جامعه شناس سوسیالیست که اهل الزاس بود و سرانجام بدست گشتاپو تیرباران شد . من ندیدم که یک استاد کمونیست در کلاس درس ، مدح موریس تورز را بگوید و یا استادی مانند الیویه مارتن حمد و ثنای خدارا به پیروزی نامه شاهان فرانسه بدوزد . در چنین جوی بود که رفته رفته دریافتم ، این نعمتی است که در رحم دموکراسی نشونمایافته است . احساس می کردم این تجربه ممتد یک ملت در بستر دموکراسی است که آرزوی ولتر را بارور کرده است که می گفت : «بامعتقدات توای برادر مخالفم ولی آماده ام خون خود را بدهم تا تو بتوانی بی هراس عقیده ات را ابراز کنی »

واما فرهنگ ایران ، عظمت انسان را بمن حالی کرد ، آدمیزادی که متاسفانه غالبا تواناییها و شکوه خود را گم میکند گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد »

اینک پاسخ این سوال برای من جوینده دشوار نبود که چرا او در مباحثه تالین پایه سهل گیر است ؟ چرا به نهضت مقاومت فرانسه پیوسته و در راه آزادی مردمی سوای مردم خود تقلا کرده است ؟ و چرا بامبارزین ضد فرانکو برغم ناهمگونیهای مسلکی ، همداستان شده است ؟ می گفت :

« شرکت من در جبهه جمهوریخواهان اسپانیا برضد فرانکو به آن علت نبود که در همه خطوط با آنها همدل بودم ، تنها دلیلش این بود که بروشنی می دیدم قانون شکنی شده است و من قانونگرا نمی توانستم بپذیرم که آدمی مثل فرانکو پیدا شود و بگوید « قانون را زیر پا می گذارم چون این و آن را نمی پسندم » و بهر تقدیر مشارکت من در آن ماجرا از جمع آوری اعانه تجاوز نکرد . ولی نهضت مقاومت فرانسه حکایت دیگری داشت . سرنوشت ملتی در میان بود که من با همه وجود به فرهنگ آن عشق می ورزیدم . نازیها فرانسه را اشغال کرده و نفسها را بریده بودند . آن فضای دلپذیر و آزاد که به آزادی هرکس از خودی و غریبه میدان می داد ، در سایه گشتاپوی هراس انگیز ، رنگ باخته بود و من آزادی طلب راهی جز این نمی دیدم که با مبارزین ضد فاشیست همکاری کنم . بهمین خاطر وقتی همدره دانشگاهی دوست بلوغ و پرشور من فلیکس گایار پیشنهاد کرد که نقش رابط میان پاریس و شبکه مقاومت بروتاین را بعهده بگیرم ، تامل نکردم ، دستش را فشردم و از همان روز ، نامه رسان او شدم گایار بعدهابسیب دلبریها و هوشمندیهایی که در خط مقاومت از خود نموده بود ، در ۳۷ سالگی به نخست وزیری رسید ولی مرگ پیشرشش امانش نداد . مرگی که مرا سخت منقلب کرد .

بختیار غالبا از شرح حوادثی که در آن سالها بر او گذشته بود اکراه داشت . گمان می کنم که می ترسید نکند حمل برخوردارستانی شود ولی در مقابل اصرار من چاره ای نداشت . شروع سخنش خلاصه گویی بود و لاجرم گیرایی نداشت اما وقتی خرده خرده گرم می شد به جزئیات نیز می پرداخت ، باحالتی که گویی تمامی آن صحنه های امید و وحشت در برابر او نقش بسته اند می گفت :

« نمی توانم ادعا کنم که هرگز نترسیدم ، ولی واقعیت این است که بدنبال هر انجام وظیفه ای لذتی بمن دست می داد که فراموش میکردم تا چند لحظه پیش در یک قدمی مرگ بوده ام »
نقل میکرد :

« در گروه ما مردی بود بنام برتران که هتلداری میکرد و من گاهی نامه هایی را که از گایار می گرفتم به او تحویل می دادم . یک روز بدنبال اعترافات یک جوان امریکایی بدام افتاد . ظاهرا این جوان بیست ساله که تابعیت فرانسه را پذیرفته بود ضعف نشان داده و فعالیتهای نهضت را در سن نیکلا دوپلم به گشتاپو گزارش کرده و برتران یکی از قربانیان این ضعف شده بود . من تردیدی نداشتم که اگر او را بحرف بیاورند کارمن هم ساخته است ولی هرگز نتوانستند از او حتی یک کلمه بیرون بکشند . برتران و پسر هفده ساله او همراه با ۱۲ نفر دیگر ا. فعالین نهضت راهی اروودگاههای گشتاپو شدند و از آن پس کسی نام و نشانی از آنها نیافت »
طبیعی است که مردی با چنین کوله باری از تجربه و اندوخته ای از اندیشه پس از یازده سال اقامت در فرانسه وقتی به ایران میرسد خانه آرمانی خود را می شناسد .

سالهای بعد از اختناق بیست ساله است و مصدق باردیگر می درخشد و نهضت ملی ایران شالوده می گیرد و او که تا آن زمان دفاع ازدموکراسی را در بعد بلند انسانی اش و درکنار آزادیخواهان فرانسوی تجربه کرده است اینک فرصتی دارد تا آرمناخواهی را در سرزمین خود و درکنار مصدق بیازماید ، آزمایشی که برمن یقین است تا واپسین دمها نیز ذره ای از آن فاصله نگرفته است . او هرگز مصدق را ایزد بی همتای عاری از خطا نمی شمرد . معتقد بود که او هم اشتباه میکرد ، در شناخت احوال دنیای پس از جنگ و جابجایی قدرتها ، دقت کافی نداشت ، بویژه دربارگیریها گاه احساس برمصالح مبارزه می چربید . بااینهمه « از نظر کارایی و صداقت برتما دولتمردان آن زمان سر بود » .
از دیدگاه بختیار ، مصدق مقتدایی درشناس ودر پاکیگری و فساد ناپذیری کم مانند بود . جسارت او را در دفاع از قانونگرایی ستایش میکرد و از وسواس او در رعایت « اصول » الگو می ساخت .

بتکرار بگویم . بیگمان هرکس حق دارد که برقصاوت خود بیاید که انکار چنین حقی ، تراوشی از خودکامگی است . بدین سیاق منم حق دارم بحکم آشناییهایی که با او داشتم و کاوشی که درزویای زندگی اش کرده ام ، معتقد باشم که او حتی دمی هم از میراث مصدقی خود نبرید . گمان آمیخته بیقین من این است که اگر قاتلان نامرد و بیرحم او ، بهزار یک ردالت و سببیت خود از دنیای آدمها باخبر بودند و فقط باخبر باهمه شقاوت و خوی بربری ، فریاد قلب او را می شنیدند که همچنان وصیت پیر قافله دار راه آزادی و پیشوای بزرگ خود ، مصدق را تکرار کند :

« حیات و عرض و مال و موجودیت من و امثال من در برابر حیات و استقلال و عظمت و سرفرازی میلیونها ایرانی و نسلهای متوالی این ملت ، کوچکترین ارزشی ندارد . عمر من و شما و هرکس چند صباحی دیر یازود بپایان میرسد ولی آنچه سرانجام می ماند ، حیات و سرفرازی یک ملت مظلوم و ستمدیده است »

من - نگارنده این سطور - سیمای او را این چنین نقش می زدم . مردم خردمند ، بحکم همان زیور خردی که باخود دارند محال است که این تصویر ناتمام را به مدیحه و تئایی تعبیر کنند که می دانند او ، اینک ، بخواب ابدی فرورفته است و در میان نیست تا صله ای به کشکول « مداح » خود بیفکند . بعکس می پذیرند که این یک حق شناسی است

، یاد از انسانی است که جان را نیز به نیت خیر خود سپرد . میراثی عزیز بجای نهاد . این اندوه و حسرت که ماورای دیده‌ها و روشهای جوراجور همگان را درگرفته است ، میراث اوست . اینک که او به سفری بی بازگشت روی کرده است ، آرزو می‌کنم که این غم همه‌گیر ، با همه تلخی بسهم خود مایه دستی شود و تمامی ما را به شناخت کانون درد که جز تعصب و خشونت نیست برانگیزد .

وقتی می‌توان بر غم گونه‌گونه پندارها در سوک رفته ای چنین تنگاتنگ بهمدردی نشست از چه رو نتوان بدرمان دردی که زمان تا زمان ، مصیبت بر مصیبت انبار کرده است ، کمر بسته بر نخاست ؟ باور من این است که روان سفر کرده ما غرق در شادی خواهد شد . اگر بشنود ، خون بناحق ریخته او به جوانه های این آرزو آبی رسانده است یادش گرامی باد